



شہر سناور

ڈول ورن

ترجمہ ادیس برجستہ



۱۸ مارس ۱۸۶۷ به لیورپول رسیدم. کشتی گریٹ ایسترن^۱ تا چند روز دیگر به طرف نیویورک حرکت می‌کرد و من چون مسافری که تنها قصد لذت بردن از سفر بود، می‌بایست سوارش می‌شدم. عبور از اقیانوس اطلس، بر عرشه این کشتی غول پیکر و سوسه برانگیز می‌نمود. در صورت امکان، دلم می‌خواست آمریکای شمالی را هم ببینم، اما هدف اصلی‌ام سفر با کشتی گریٹ ایسترن بود، و بعد دیدن کشوری که آوازه شهرتش را مدیون کوپرا^۲ می‌دانستند. این کشتی بخار که شاهکار صنعت دریانوردی است، چیزی بیش از یک کشتی بزرگ است؛ به شهری شناور می‌ماند و چون بخشی مجزا از

قلمرو کُنت‌های انگلیس است، که با عبور از دریا، سرآخر به قارهٔ آمریکا می‌رسد. بنایی چنین عظیم را سوار بر امواج تصور کردم که در برابر بادهای سرکش تسلیم‌ناپذیر بود، متهورانه در میان دریایی آرام پیش می‌رفت و مقاومتش آنجا که کشتی‌هایی مانند واریز^۳ و سولفرینوز^۴ را چون قایقی می‌لرزاند، مثال‌زدنی بود. تخیلاتم بیش از این پیش نمی‌رفت و من شاهد تمام این‌ها و ویژگی‌های بسیاری بودم که محدود به حوزهٔ دریانوردی نمی‌شد. کشتی‌گریت ایسترن فقط وسیله‌ای دریایی نیست، جهانی کوچک است، دنیایی را با خود دارد و بیننده‌اش را چنان مبهوت می‌کند که گویی تماشاگری به تماشای نمایشی عظیم مملو از غرایز، هجویات و احساسات انسانی نشسته است.

با خروج از ایستگاه، به طرف هتل ادلفی^۵ رفتم. زمان حرکت گریت ایسترن ۲۰ مارس اعلام شده بود و از آنجا که مشتاق دنبال کردن آخرین مراحل آماده شدن کشتی پیش از حرکت بودم، از کاپیتان اندرسون^۶، ناخدای کشتی بخار، خواستم تا زودتر در کشتی مستقر شوم و او مهربانانه با خواسته‌ام موافقت کرد.

روز بعد، از طریق پل‌های معلق - نوعی دسته الوار متحرک که با جذر و مد آب کار می‌کند - کنار رودخانهٔ مرزی^۷ که شامل مسیری

دو طرفه از باراندازها بود، به اسکله نیوپرنس^۸ رسیدم. در این اسکله قایق‌های بسیاری قرار دارند که خدمات رسانی شهر بیرکنهد^۹، شهر مقابل لیورپول در ساحل غربی مرزی را انجام می‌دهند.

تامیز^{۱۰} رودخانه کوچکی است و با آنکه به دریا می‌ریزد، نمی‌توان آن را رود نامید. گودالی است وسیع در سطح زمین و پراز آب، که به دلیل عمق زیادش، کشتی‌هایی با ظرفیت بالا، مانند گریت ایسترن، که ورودش به بیشتر بنادر جهان ممنوع است، در آن به راحتی پهلو می‌گیرند. با توجه به موقعیت جغرافیایی رود مرزی و تامیز، دو شهر بزرگ و تجاری لندن و لیورپول در دهانه آن‌ها قرار گرفته، و وجود شهر گلاسکو^{۱۱} در کنار رود کلاید^{۱۲} هم به همین دلیل است.

در لنگرگاه اسکله نیوپرنس، کشتی کمکی کوچکی برای سوار کردن مسافران به گریت ایسترن آماده حرکت بود. روی عرشه کشتی جای گرفتم، جایی که مملو از کارکنان و کارگران ساده کشتی بخار بود. با اعلام ساعت هفت از برج ساعت ویکتوریا^{۱۳}، کشتی کمکی طناب اتصالات را باز کرد و با سرعت زیاد رودخانه مرزی را شکافت و پیش رفت.

کشتی کمکی تازه به راه افتاده بود که مرد جوان قدبلندی را روی اسکله دیدم با ظاهری اشرافی، که لباسی چون افسران انگلیسی

به تن داشت. به نظرم شبیه یکی از دوستانم رسید که در ارتش هند فرمانده بود و سال‌ها از دیدارمان می‌گذشت. اما بی‌تردید اشتباه می‌کردم، چون اطمینان داشتم که کاپیتان مک‌الوین^{۱۴} نمی‌توانست بمبئی^{۱۵} را ترک کند. از آن گذشته، مک‌الوین مردی شاد و بی‌خیال و دوستی سرخوش بود، و این شخص با وجود شباهت ظاهری، به نظر غمگین می‌رسید و گویی از دردی پنهان رنج می‌برد. هرچه بود، با دور شدن سریع کشتی کمکی امکان مشاهده دقیق از دست رفت و تصور شباهت این دو نفر نیز در ذهنم برجا نماند.

گریت ایسترن در ارتفاع سه هزار متر بالاتر از سطح دریا، هم‌سطح اولین خانه‌های لیورپول لنگر انداخته بود و از اسکله نیوپرنس به چشم نمی‌آمد. اما در اولین پیچ رودخانه، هیکل پرابهتش مانند جزیره‌ای کوچک در تاریک و روشن مه نمایان شد. دماغه کشتی از میان موج‌ها سر برآورده بود و با کنار رفتن کشتی کمکی، اکنون با تمام عظمتش خودنمایی می‌کرد. سه چهار کشتی حمل زغال سنگ کنارش پهلو گرفته بودند و از طریق حفره‌هایی که بالای سطح آب و روی بدنه‌اش بود، سوختش را تأمین می‌کردند. این سه کشتی در برابر عظمت گریت ایسترن به قایقی کوچک می‌ماندند، دودکش‌هایشان